

اولیور بیکن بر فراز خانه‌ای مشرف به گرین پارک زندگی می‌کرد. در آنجا آپارتمانی داشت؛ صندلیها - صندلیهای پنهان در نهانخانه - از زوایای مناسب بر خیابان مشرف بودند. نیمکتها درگاه پنجره‌ها را پر کرده بودند - نیمکتهای پوشیده از فرشینه‌های دستباف. پنجره‌ها، سه پنجره بلند سهمیه به قاعده رازپوشی از تور و ساتن چیندار داشتند. شکم بوقه چوب ماهون از شیشه‌های براندی اصل، ویسکی و لیکور طببله کرده بود. و او از پنجره میانی به سقفهای شیشه‌ای اتومبیلهای باب روز که در خیابان باریک پیکادلی پارک شده بودند نگریست. فکرش را هم نمی‌شد کرد که آدم بتواند بیشتر از این در مرکز باشد. و در ساعت هشت صبح صبحانه‌اش را می‌خورد که خدمتکار مرد در سینی برایش می‌آورد؛ پیشخدمت لباس خواب زرشکی رنگش را تا می‌کرد؛ او نامه‌هایش را با ناخنهای بلند و تیزش پاره می‌کرد و کارتهای ضخیم دعوت را از آنها بیرون می‌کشید که بر فراز آنها عنوانهای دوشس و کنتس و ویکونتس و معظم‌الها لیدی فلان حک شده بود. بعد دست و روی می‌شست؛ نان



(۱۹۱۱-۱۸۸۶)



برشته‌اش را می‌خورد؛ بعد روزنامه‌اش را در زیر نور آتش فروزان زغالهای برقی می‌خواند.

خطاب به خودش می‌گفت "این تویی اولیور، که زندگی از کوچه حقیر پلستی شروع شد، تو که... و به پایین به پاهایش نگاه می‌کرد، که چنین شکلی در پاچه‌های شلواری بی‌نقص بودند؛ به نیم‌چکمه‌هایش؛ و به گترهایش. همگی شکلی و درخشان بودند؛ از بهترین پارچه با بهترین قیچی در ساوایل رو. اما او اغلب خودش را مجاله می‌کرد و باز پسر کوچولوی آن کوچه تاریک می‌شد. یک بار به اوج بلندپروازیش اندیشیده بود - فروش سگهای دزدی به خانمهای آلامد وایت‌چاپل. و وقتی که این کار را کرده بود، مادرش نق زده بود که "آی، اولیور، آی، اولیور! پسر، تو کی می‌خواهی عاقل بشوی؟".... بعدش رفته بود پشت پیشخوانی ایستاده بود؛ ساعت‌های ارزاقیمت فروخته بود؛ بعد یک کیف بغلی را به آمستردام برده بود.... با به یاد آوردن این خاطره پوزخند می‌زد - اولیور سالمند اولیور جوان را به خاطر می‌آورد. بله، بارش را با آن سه الماس بسته بود؛ حق و حساب آن زمرد هم در کار بود. پس از آن بود که به اتاق خلوت پشت دکان هاتون گاردن رفته بود؛ اتاقی که ترازو داشت و ذره‌بینهای کلفت مطمئن. و بعد... و بعد... پوزخند زد. هنگامی که در آن بعد از ظهر گرم از میان گروههای جواهرفروشان می‌گذشت که داشتند دربارهٔ قیمتها، معادن طلا، الماسها، گزارشهای رسیده از افریقای جنوبی بحث می‌کردند، یکی از آنها، همزمان با عبور او، انگشتش را می‌گذاشت کنار دماغش و هیس هیس کنان می‌گفت "هوم-م-م". فقط پیچ پچه‌ای بود؛ سقلمه‌ای بود به شانهای؛ انگشتی بود به روی دماغی، نجوایی بود در میان جواهرفروشان هاتون گاردن در بعد از ظهری گرم - هی، سالهای سال از آن گذشته بود! اما اولیور هنوز عرقی را که بر تیرهٔ پشتش جاری

می‌شد احساس می‌کرد، آن پیچ پچه‌ها و آن زمزمه‌ای را که معنای آن این بود "نگاهش کنید - اولیور جوان، اولیور جواهرفروش - دارد می‌رود آنجا." آن موقع جوان بود. و روز به روز خوشپوش‌تر و خوشپوش‌تر می‌شد؛ بعدش، اول درشکه‌ای خوشگل و بعد اتومبیلی؛ و نخست به محفل خوشپوشان صعود کرد و سپس در صندلیهای جلو تالارها فرود آمد. و ویلایی خرید در ریچموند، مشرف به رودخانه، با داربستهای گل سرخ؛ و کلفت فرانسوی هر روز یکیشان را می‌چید و به یقهٔ او می‌زد. اولیور در حال برخاستن و کش و قوس دادن به پاهایش گفت "خلاصه، خلاصه...."

و زیر تصویر بانوی پیر که روی پیش‌بخاری بود ایستاد و دستهایش را بالا برد و آنها را، کف دستها به یکدیگر، درست انگار که دارد نیایش می‌کند، به هم چسباند و گفت "من به قولم عمل کردم، من شرط را بردم." درست می‌گفت؛ او ثروتمندترین جواهری انگلستان بود؛ اما دماغش که مثل خرطوم فیل انعطافپذیر بود، انگار با لرزش شگفت‌انگیز سوراخها (و نه فقط سوراخها، چون به نظر می‌رسید که کل بینی می‌لرزد)، می‌خواست بگوید که هنوز ارضا نشده؛ هنوز چیزی را در زیر ژرفای اندکی بیشتر زمین بو می‌کشد. خوک پرواری غول‌پیکری را در چراگاهی پر از دنبلان کوهی تصور کنید؛ اینجا و آنجا دنبلانها را از زیر خاک بیرون کشیده، اما باز هم بوی دنبلانی بزرگتر و سیاهتر در جایی گودتر در زیر زمین به دماغش می‌خورد. بدین ترتیب، اولیور همواره در خاک غنی می‌فرود می‌آید در پی دنبلان دیگری بود، سیاهتر و بزرگتر و در جایی گودتر.

باری، مروارید سنجاق کراواتش را صاف کرد، خودش را در اورکت آبی رنگ خوشدوختش جا داد؛ دستکشهای زردرنگ و عصایش را



برداشت؛ و همان طور که یله خوران از پله ها پایین می آمد، با بینی دراز نوک تیزش، در طول راهش به پیکادلی، نیمی بو می کشید و نیمی آه. مگر نه اینکه هنوز آدم غمزده ای بود، مردی ناخشنود، که با آنکه شرط را برده، همچنان در جستجوی چیزی پنهان است؟

همچون شتر باغ وحش که وقتی دارد در خیابانهای آسفالته پر از بقالیه و زنهای بقالها راه می رود و آنها از درون کیسه های کاغذی چیزی می خورند و تکه های ریز کاغذهای نقره ای مچاله شده را روی جاده می اندازند بدین سو و آن سو نوسان می کند، او هم به هنگام راه رفتن اندکی بدین سو و آن سو نوسان می کرد. شتر از بقالی بدش می آید؛ شتر از سرنوشت خود راضی نیست؛ شتر دریای آبی را می بیند و حاشیه درختان نخل را در جلو آن. بدین ترتیب، جواهرفروش بزرگ، بزرگترین جواهرفروش سراسر دنیا، با لباسهای بی نقصش، با دستکشهایش، با عصایش، در پیکادلی جولان می داد؛ اما باز هم راضی نبود، تا اینکه به آن مغازه تاریک کوچک رسید که در فرانسه، آلمان، اتریش، ایتالیا و سراسر امریکا شهرت داشت - مغازه تاریک کوچک نزدیک بوند استریت.

به روال معمول، بی هیچ حرفی وارد مغازه شد، از میان چهار مرد، دو تن پیر، مارشال و اسپنسر، و دو تن جوان، هاموند و ویکس، که خبردار ایستاده بودند و با حسرت به او می نگریستند، گذشت. حضور آنها را تنها با جنباندن یک انگشت دستکش کهربایی رنگش به رسمیت شناخت. رفت تو و در اتاق خلوتش را پشت سر خودش بست.

بعد قفل شبکه فلزی جلو پنجره را باز کرد. هیاهوی بوند استریت به گوش رسید. نور چراغهای شب نما در پشت مغازه به بالا تابید. درختی شش برگ سبزش را تکان داد، چرا که ماه ژوئن بود. اما کلفت فرانسوی

با آقای پدر از کارخانه آبجوسازی محلی ازدواج کرده بود - دیگر هیچ کس به یقه کت او گل رز نصب نمی کرد.

نیمی آه کشان، نیمی خرناس کشان گفت "خلاصه، خلاصه...." بعد فتری را توی دیوار لمس کرد و کشویی چوبی به آهستگی گشوده شد، که در پس آن پنج، نه، شش گاو صندوق، همگی از فلز صیقل خورده، بود. کلیدی را چرخاند؛ یکی را گشود؛ بعد یکی دیگر. هریک از آنها با نواری از مخمل زرشکی پوشیده شده بود؛ روی هریک از آنها جواهرات قرار داشتند - دستبندها، گردنبندها، انگشترها، نیم تاجها، نیم تاجهای دوکها؛ سنگهای درشت روی رفهای شیشه ای؛ یاقوتها، زمردها، مرواریدها، الماسها. همگی گاو صندوقها، خنک و درخشان، اما گر گرفته از شعله ای که در درون آنها انباشته شده بود.

اولیور به مرواریدها نگاه کرد و گفت "اشک چشم!"

به یاقوتها نگاه کرد و گفت "خون دل!"

و همچنانکه الماسها را طوری تلق و تولوق به هم می زد که برق می زدند و پرتو می افکندند، ادامه داد "باروت!"

"باروتی که برای منفجر کردن میفر کافی است - آسمان بلند، بلند، بلند!" و این حرفها را که می زد، سرش را عقب انداخت و از خودش صدایی درآورد که به صدای شیئه اسب می مانست.

تلقن روی میزش وز وز خفه بی صدایی کرد. در گاو صندوق را بست. گفت "ده دقیقه دیگر. زودتر نمی شود." و نشست پشت میز تحریرش و به سرهای امپراتوران رومی نگریست که روی دگمه سر دستهایش حکاکی شده بودند. و دوباره خودش را مچاله کرد و باز همان پسر کوچولویی شد که در آن کوچه که روزهای یکشنبه سگهای دزدی را می فروختند تیله بازی می کرد. شد همان پسرک ناقلا و زبل، که لبانش



مثل آلبالوی تر بود. او انگشتانش را به درون امعا و احشای حیوانات فرو می برد؛ آنها را به درون تابه هایی که در آن ماهی سرخ می کردند فرو می کرد؛ به میان جماعات آمد و شد می کرد. لاغر و چالاک بود. با چشمهایی همچون سنگ لیسیده شده. و اکنون - اکنون - عقربه های ساعت یک بار، دوبار، سه بار، چهار بار تیک تاک کرد... دوشس لامبورن، دختر صدتا ارل، منتظر بود که اولیور به او افتخار بدهد؛ او می بایستی ده دقیقه ای بر روی صندلی در پشت پیشخوان منتظر بماند. او منتظر بود که افتخار شرفیابی پیدا کند. بایستی منتظر می ماند تا او آمادگی دیدنش را پیدا کند. اولیور به ساعت که قاب چرم ساغری داشت نگاه کرد. عقربه ها به حرکت خود ادامه می دادند. ساعت با هر تیک خود - انگار که - چیزی را پیشکش می کرد، پاتۀ جگر غاز، جامی شامپاین، جام دیگری از براندی اعلا، یک نخ سیگار به ارزش یک گینی. ساعت، همچنانکه ده دقیقه سپری می شد، آنها را در برابر او به روی میز می چید. بعد او صدای گامهای نرم و آهسته ای را شنید که نزدیک می شد؛ صدای خش خشی در دالان. در باز شد. آقای هاموند خودش را چسباند به سینۀ دیوار.

اعلام کرد "سرکار علیه!"

همانجا ایستاد سیخ به سینۀ دیوار.

و اولیور، که داشت از جا برمی خاست، می توانست خش خش لباس دوشس را که از راهرو می گذشت بشنود. سپس او نمایان شد، اتاق را پر از رایحه کرد، رایحه منزلت، رایحه تکبر، رایحه کبکبه و دبدبه، رایحه افادۀ همه دوک و دوشسها که در یک خیزابه متراکم شده بود. و همان گونه که خیزابه فرو می پاشد، او نیز، همچنان که می نشست، فروپاشید، پهن شد و شلپ شلپ کرد و بر روی اولیور بیکن، جواهرفروش سرشناس، فرو ریخت و رنگهای تند سبز و قرمز و بنفش را به او پاشید؛ و

نیز بوها را؛ و رنگین کمانها را؛ و شعاعهایی را که از سر انگشتانش پرتاب می شد، و از لابه لای پرهای بادبزن در می رفت، از ابریشم ساطع می شد؛ زیرا که او بسیار درشت بود، بسیار چاق، تنگ در تافتۀ صورتی رنگ قالب گرفته شده بود و روزگار جوانی را پشت سر گذاشته بود. همچون چتری با کنگره های بسیار، همچون طاووسی با پرهای بی شمار، کنگره هایش را بست، پرهایش را جمع کرد، این چنین فرو نشست و همچنانکه به درون مبلی چرمی فرو می رفت، خودش را جمع کرد.

دوشس گفت "صبح به خیر، آقای اولیور." و دستش را که از چاک دستکش سفیدرنگش بیرون زده بود بالا نگه داشت. و اولیور در حین دست دادن با او تعظیم کرد. و همینکه دستهایشان تماس پیدا کرد، بار دیگر پیوند میان آن دو شکل گرفت. آنها با هم دوست و در همان حال دشمن بودند؛ او آقا بود، و آن یک خانم؛ هر دو یکدیگر را می فریفتند، هر دو به یکدیگر احتیاج داشتند، هر یک از دیگری می ترسید، هر دو هر بار که در آن اتاق عقبی با نور سفید روشن در بیرون آن و درختی که شش برگ داشت و همۀ خیابان از دور دست و در پس آن گاوصندوقها با یکدیگر دست می دادند این را احساس می کردند و می دانستند.

اولیور به نرمی تمام گفت "امروز دیگر چه کاری از دستم ساخته است، دوشس؟"

دوشس سر در دلدش را باز کرد، در دلهای پنهانش را بیرون ریخت. و با آهی و بی هیچ کلامی از درون کیفش انبان درازی از جنس جیر درآورد - که بیشتر به راسویی لاغر و زردرنگ می مانست. و از شکافی در شکم راسو مروارید بیرون ریخت - ده دانه مروارید. از درون شکم راسو به بیرون در غلتیدند - یکی، دوتا، سه تا، چهارتا - مثل تخمهای پرندۀ آسمانی.



نالید "آقای بیکن جان، تنها چیزی که برایم مانده همین است." پنج، شش، هفت - به پایین در می غلتیدند، به سرازیری دامنه کوه عظیمی که به دره باریکی در میان زانوان دوشس می انجامید - هشتمی، نهمی و دهمی. در آنجا در روشنای تافته که به رنگ شکوفه هلو بود می آمدند. که این طور، مروارید.

سوگوارانه گفت "مال کمر بند ابل بای است، آخرین... آخرینشان است."

اولیور دست دراز کرد و یکی از آنها را میان انگشت سبابه و شستش گرفت. گرد بود، درخشان بود. اما اصل بود یا بدلی؟ نکند باز داشت دروغ می گفت؟ یعنی جرئتش را داشت که دروغ بگوید؟

انگشت کیل بالشتک وارش را کنار لبش گذاشت و زمزمه کرد "اگر دوک بفهمد. آقای بیکن عزیز، یک خرده بد آوردیم..."

لابد باز قمار کرده، نه؟

هیس هیس کنان گفت "آن نابکار، آن قمار باز متقلب!"

آن مردکی که گونه های استخوانی تراشیده دارد؟ آن آدم نابکار. حالا دوک یک آدم عصاقورت داده ای است که نگو؛ با آن پاچه ریشهایش؛ اگر بداند که من آمده ام اینجا سرم را می برد - با وجود این، اولیور، حالا من آمده ام.

به ناله گفت "آرامینتا، دافنه، دایانا، به خاطر آنهاست."

لیدی ها آرامینتا، دافنه، دایانا - دخترانش. او آنها را می شناخت؛ ستایش می کرد. اما عشق او دایانا بود.

نگاه لوندانه ای به او انداخت. "تو از همه اسرار من با خبری."

اشکهایش فرو ریختند؛ اشکهای غلتان، مثل دانه های الماس، بر سر راه خود پودر را از شیارهای گونه هایش که به رنگ شکوفه گیلاسش بود می روفتند.

زمزمه کرد "دوست دیرینه، دوست دیرینه."

اولیور، انگار که دارد کلمات را زمزمه می کند، تکرار کرد "دوست دیرینه، دوست دیرینه."

پرسید "چند؟"

با دست روی مرواریدهایش را پوشاند.

زمزمه کرد "بیست هزارتا."

اما آیا، همان یک دانه ای که توی دستش گرفته بود، اصل بود یا بدلی؟ کمر بند ابل بای - مگر آن را قبلاً نفروخته بود؟ زنگ می زند که اسپنسر یا هاموند بیایند و به آنها می گوید "این را ببر محک بزن!" دستش را دراز کرد به طرف زنگ.

دوشس با لحن پافشارانه و پرتمنایش جلو این کار را گرفت "فردا می آید خانه ما؟ جناب نخست وزیر - اعلیحضرت... مکث کرد و افزود "ودایانا..."

اولیور دستش را از روی زنگ برداشت.

پشت سر دوشس را نگاه کرد، پشت خانه های بر بوند استریت را. اما خانه های بوند استریت را ندید، رودخانه ای را دید خروشان؛ و ماهی قزل آلا را که جست و خیز می کرد و ماهی آزاد را؛ و نخست وزیر را؛ و نیز خودش را، در کت کمر دار سفید؛ و بعد دایانا را. به مروارید توی دستش نگاه کرد. اما آخر چه طور می توانست آنها را محک بزند، در روشنای رودخانه، در پرتو چشمهای دایانا؟ اما نگاه دوشس به او دوخته شده بود.

به ناله گفت "به شرافتم قسم! بیست هزارتا."

شرافت مادر دایانا! دسته چکش را کشید طرف خودش؛ قلمش را درآورد.

نوشت "بیست--" و بعد دست نگه داشت. چشمهای پیرزن داخل تصویر داشت به او نگاه می کرد - چشمهای پیرزنی که مادرش بود. داشت به او هشدار می داد که "اولیور! عاقل باش! خر نشو!" دوشس با لحنی خواهش آمیز گفت "اولیور!" - حالا دیگر آقای بیکن نبود، شده بود "اولیور"! "برای یک تعطیلات آخر هفته طولانی که می آیی پیش ما؟"

تنها توی جنگل با دایانا! اسب سواری توی جنگل با دایانا!  
نوشت "هزار،" و امضایش کرد.  
گفت "خدمت شما."

و در اینجا، همچنان که دوشس از روی صندلیش برمی خاست، باز همه کنگره های چتر گشوده شد، همه پرهای طاووس، تشعشع موج، شمشیرها و ناوکهای آژانکورد! و دو مرد پیر و دو مرد جوان، اسپنسر و مارشال، ویکس و هاموند، خودشان را پشت پیشخوان خبردار و ایستاندند و به او که داشت دوشس را تا دم در بدرقه می کرد رشک بردند. و دستکش زردش را در برابر صورتهای آنان به اهتزاز درآورد و دوشس شرافتش را - چکی به مبلغ بیست هزار پوند با امضای او را - قرص و محکم در دست نگاه داشته بود.

اولیور، همچنانکه در اتاق خصوصیش را می بست، پرسید "اصل اند یا بدل؟" آنجا بودند، ده مروارید روی کاغذ جوهر خشک کن روی میز. بردشان جلو پنجره. در زیر نور از زیر ذره بین نگاهشان کرد... پس این بود آن دنبلائی که او آن را از خاک بیرون کشیده بود! تا مغزش گندیده بود - تا دینش گندیده بود!

۱. Agincourt، دهکده ای در شمال فرانسه، محل پیروزی انگلیس بر فرانسه در ۱۴۱۵ میلادی.

آه کشید و دستهایش را، انگار برای طلب آمرزش از پیرزن داخل تصویر بالا برد "عفو کن، مادرا!" و دوباره همان پسرک کوچهای شد که یکشنبه ها در آن سگهای دزدی را می فروختند.  
کف دستهایش را به هم تکیه داد و به زمزمه گفت "آخر قرار است یک تعطیلات آخر هفته طولانی باشد."